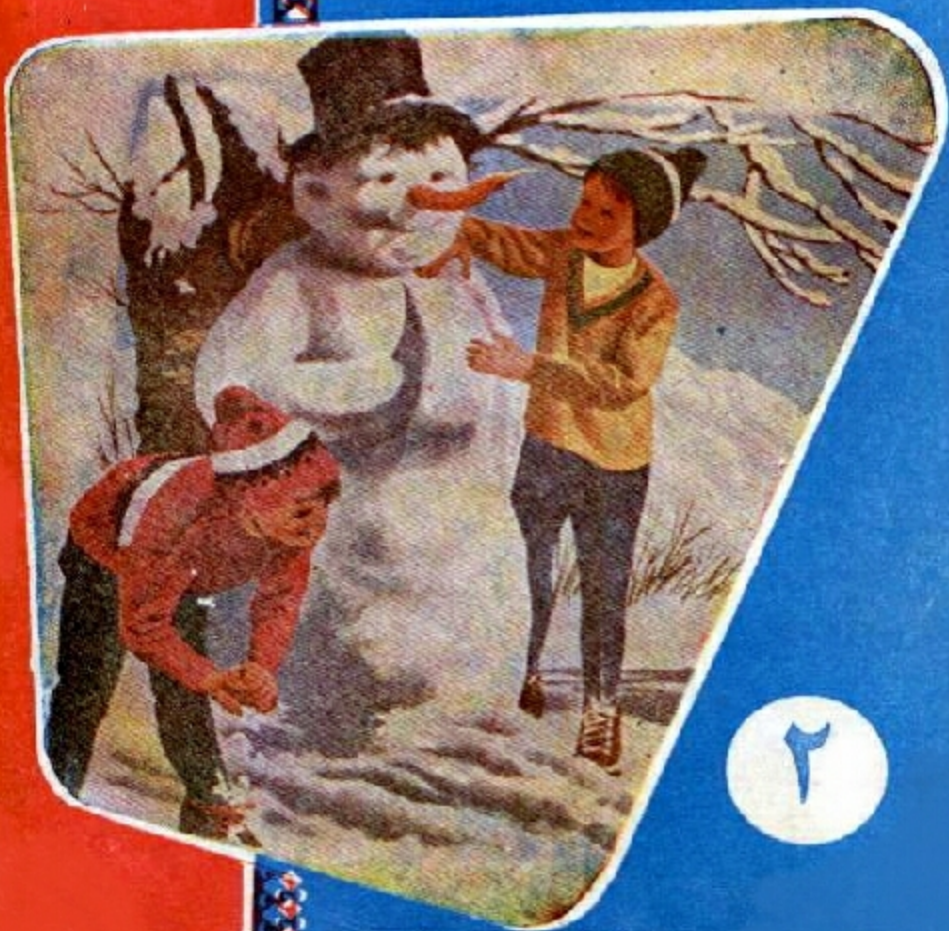




آدم برفی



در این کتاب داستانهایی :

آدم برفی و کلاه قرمز

و

موش دانا و شیر فعال

و

خرچنگ و مرغ ماهی خوار

با شعر آهنگ شعر آند

آدم برفی

آدم برفی میان برفها ایستاده بود و می گفت : چه
سرمای خوبی ، چقدر این باد سردند ، بخش است و آنکه
آن بالاست خیلی خیره به من نگاه می کند . «منظور آدم
برفی خورشید بود چون میدانست که آفتاب دشمن همیشگی
اوست» سپس گفت : تا آنجا که ممکن است زیر نورش
مقاومت میکنم .

چشمهای آدم برفی از دو تکه کوچک آجر قرمز
بود و دندانهایش را قسمتی از یک شن کثیف تشکیل میداد
او خیلی قشنگ درست شده بود البته خودش هم از این
موضوع مطلع بود .

نولش با فریادهای شادی بچه‌ها همراه بود ولی
خورشید او را بشدت آزار می‌داد زیرا مرتباً به نور خود
می‌افزود بالاخره آفتاب غروب کرد و ماه با تمام زیباییش
نمایان شد . آدم برفی که هنوز یک روز از تولدش
نمی‌گذشت فکر کرد این خورشید است که باز از آنطرف
طلوع کرده او خیلی به‌من خیره نگاه میکند ولی مهم
نیست بلکه خوب هم هست چون بمن اجازه می‌دهد که
خود را بهتر ببینم .

اما چه خوب میشد اگر میتوانستم خودم را تکان
بدهم چقدر خوشحال میشدم آنوقت میتوانستم مثل بچه‌ها
از سرسره لیز بخورم و میان برفها بدم .

افسوس که نمیتوانم از جا بم تکان بخورم .

سنگ باسان آفتاب بزودی دوبدن را یادت میدهد
من پارسال و سال‌های قبل احوال ترا دیدم که چگونه بدویدن
و داشت و از اینجا فرار داد .

آدم برفی با تمجب گفت منظورت را نمی‌فهم
آیا این صورت رنگت پریده که آن پای مست بمن
دویدن می‌آموزد .

این او بود که وقتی باو خیره نگاه کردم شروع
به دویدن کرد و حال در آنطرف ناپدید شده است سنگ
پاسان گفت تو هیچ چیز سرت نمیشود و این طبیعی است
چون امروز ساخته شدی اینکه الان دیدی ماه بود و خورشید
بزودی طلوع کرده بشو پا میدهد بعلاوه از پای چپ عقبم
حس میکنم که هوا بزودی منقلب میشود .

آدم برفی فکر کرد من از حرفهایش چیزی نمی‌فهم
ولی فکر میکنم که یابیدا کردن باطعم سازگار نباشد .

و همچنین حس میکنم که آنکه دبروز خیره خیره
نگاه میکرد و سنگ پاسان خورشید می‌نامید با من میانه‌خواری

نداشته باشد سنگ پا سباز چندین بار عو عو کرد و سپس سه دفعه بدور خود چرخیده وارد لانه اش شد.

بعد از چندی صحبت گفتند او معلوم شد مه غلیظی تمام ناحیه را فرا گرفت باد سردی شروع به وزیدن کرد و بعد از چند دقیقه ریزش برف آغاز شد چند ساعت بهمین منوال گذشت و بناگاه ابرها کنار رفته و خورشید پدیدار شد چه منظره باشکوهی .

تمام درختها و سبزه ها بالنتوی سفیدی بش کرده بودند ناچشم کار میکرد همه جا سفید بود و درخشش البته سپیدی چشم را کور میکرد و خورشید مانند کوره ای سوزان همه حامی تابید و درخشش اشعه خورشید بروی برف منظره جالی بوجود آورده بود برفها کم کم در زیر گرمایش مقاومت خود را از دست میدادند و به صورت قطرات ریز آب در آمده بلافاصله بخار میشدند .

در این موقع دختر جوانی با تفاق مردی از باغ بیرون آمده فریاد زدند چه منظره زیبایی .

و کنار آدم برفی ایستاده مشغول تماشای درختان
پوشیده از برف شدند .

دختر جوان در حالیکه دستهایش را بهم میزد گفت
حتی در بهار هم چنین منظره زیبایی نمیتوان دید و مرد جوان
در حالیکه آدم برفی را نشان میداد اضافه کرد .

آنوقت هر دو در حالیکه با سر بآدم برفی اشاره
میگردند شروع به خنده کردند و سپس دستهای هم را
گرفتند روی برف شروع به رقصیدن کردند آسمان در بالای
سرشار آبی و بی انتها بود .

آدم برفی از سنگ پاسبان پرسید اینها که هستند
تو خیلی پیش از من اینجا بودی و آیا آنها را می شناسی
پاسخ داد بله آنها را خوب میشناسم چون یکبار
تکه استخوانی بمن دادند و نوازشم کردند برای همین آنها
را هیچوقت گاز نمیگیرم .

آدم برفی دو باره پرسید ولی جداً آنها که هستند
سنگ جواب داد دو نفر عاشق .

و آنها در يك خانه زندگی میکنند از يك غذا مسخورتند
آدم برفی پرسید .

آبا آنها از من و تو با اهمیت ترند؟

سگ گفت آنها جزو اربابها هستند و انما که وقتی
کسی در زمستان متولد میشود هیچ چیز سرش نمیشود و
و من از حرف زدن باتو بهتر به این موضوع پی می برم ولی
من بزم و تجربه های زیادی دارم همه را در اینجای شناسم
و همه بمن استراحت میکنند.

البته همیشه در زنجیر نبودم و سرما آنقدر آزارم
نمیداد آدم برفی گفت سرما چیز بسیار خوبی است و سپس
ادامه داد برام از چیزهایی که مدانی تعریف کن اما آنقدر
زنجیرهایت را تکان نده .

سگ گفت من سگ جوانی بودم و آنقدر زیبا که
تمام اربابهایم دوستم داشتند من همیشه در منزل بیاتدم و
روی مبلهای مجلس می خوابیدم همه پوزدهام را می برسیدند
و پادشاههای گلدوزی شده پاهایم را باک میکردند و «کو کو»

کوچولو صدایم میزدند وقتی کمی جاق شدم مرابه کلفت
خانه سپردند و در زیر زمین جای گرفتم از جائیکه
هستی می توانستی جانی که من محبوب بودم تماشا
کنی چون من واقعاً در زیر زمینی فرمانروا بودم . دیگر از
دست بچه ها خلاص شدم بودم . هوای آنجا از بالا هم
گرمتر بود و غذاهای لذیذتری میخوردم ، در آنجا بالش
مخصوصی برای خود داشتم و بالاتر از همه يك بخاری نیز در
زیر زمین قرار داشت و در زمستان این بهترین چیزی است
که میشود پیدا کرد . من بیشتر اوقات زیر آن می رفتم و
هنوز هم خاطره آنرا از یاد نبرده ام . آدم برفی پرسید :
يك بخاری؟ این دیگر چه چیز است؟ آیا بمن شباهت دارد
سگک جواب داد: بخاری درست مخالف آدم برفی است
و همه کس آنرا میشناسند . او مانند کلاغ سیاه است و
گردن درازی دارد که از سقف بیرون میرود . آنقدر هیزم

میلمد که آتش از دهانش زبانه میکشد برای گرم شدن باید شوب نزدیکش رفت. از حائیکه هستی بخوبی می توانی او را از پنجره تماشا کنی. آدم برفی از پنجره زیر زمینی بداخل نگاه کرد و بخاری سیاه را با گردن درازش دید. در پاتین آن آتش زبانه می کشد و آدم برفی با دیدن آن احساسی عجیب و نا شناخته ای کرد. احساسی که انسانها می شناسند.

آدم برفی که فکر میکرد بخاری از جنس ماده است پرسید: چگونه او را ترك کردی، چرا جای باین خوبی را گذاشتی و باینجا آمدی او را مجبور کرده بودند چون پای پسر از باب را گاز گرفته بود. و بعد از آن او را از زیر زمین بیرون کرده زنجیر نمودند پسر از باب استخوانم را گرفته بود و من فکر کردم استخوان برای استخوان و از این حادثه به بعد بود که صدای زیبایم را از دست دادم

چون همیشه زمستانها من در کنار بخاری لمیده بودم ولی
حالا باید سرما بخورم .

ولی آدم برفی دیگر بلوغش نمیکرد و مرتب از
پنجره سداخل زیر زمین مینگریست ، آنجا که بخاری ،
بزرگ و گود مثل او باطراف حرارت میداد ، عجیب است
چرا حس میکنم که مشغول خورد شدن هستم چه خوب
میشد اگر میتوانستم از پنجره داخل شوم و بکنار او روم
چقدر آنوقت خوشحال میشدم . پس چرا تکان نمیخورم ؟
باید حتماً داخل شوم و خوردم را باو بچسانم سگ گفت:
نو هیچوقت نمیتوانی آنجا بروی و تازه اگر با آنجا
رفتی و خودت را به بخاری نزدیک کردی پایان
زندگیت فرا میرسد . تمام روز آدم برفی از پنجره به
داخل نگاه می کرد و در غروب منظره اطلاق او را بیشتر بوجود
آورد تاریکی همه جا را گرفته بود و فقط نور ملایم بخاری

از بیرون به چشم میخورد نور خورشید و ماه در مقابل این نور خیلی فقد جلوه میکردند وقتی در بخاری باز میشد شعله بیرونی می جهید و چهره آدم برفی را صورتی کرده نور سرخی به سینه او مبتاباید. آدم برفی با حسرت گفت : دیگر نمیتوانم تحمل کنم ؛ چقدر خوب میشد اگر کنار بخاری میرفتم شب طولانی بود ولی برای آدم برفی خیلی زود پایان رسید چون در تمام این مدت از فکر بخاری و شعله آبی بیرون نرفت فردا صبح تمام شیشهها یخ زده بودند .

آدم برفی زیباترین نقش و نگارهایی که میتوانست در خواب ببیند مشاهده نمود بدبختانه آنها بخاری را از او محض میکردند ساعتها گذشت و یخها آب نشدند و آدم برفی نتوانست چیزی را که موجودی ماده مینداشت تماشا کند غم او زیاد برد و افسرده و دل آزرده چشم به پنجره دوخته بود سنگ گفت : این بیماری دردناکی برای يك آدم برفی است من هم روزی به آن مبتلا بودم ولی الان دیگر معالجه

شده‌ام مثل آنکه بچه‌ها دارند آب می‌شوند. ...
همین‌طور برد، بچه‌ها آب می‌شوند و آدم برفی نیز کم‌کم
ذوب می‌شد او هیچ چیز نمی‌گفت ، ناله‌ای هم نمی‌کرد در
یک صبح زمستانی از هم فرو ریخت فقط تریچوره‌ای که
تکیه‌گاه روحش بسود از او بائی مانند سنگ گفت : حالا
می‌فهمم چرا آنقدر شنگین بود این تکه چوب مرتب در
بدنش تکان می‌خورد و او را آزار میداد حالا دیگر از آن
خلاص شده است .

بزودی همه از زمستان هم خلاص می‌شوند سنگ
پاسبان فریاد می‌زد و دختران کوچک در صحرا آواز
می‌خواند .

بزرگ شو - پررنگه، سوسن قشنگ.

بید دستکش‌های پشمی خود را بدست کن

چلچله‌ها بخوابد. کوکو

در فوریه بهار است

منهم میخوانم کوکو ، کوکو
همه آدم برقی را از یاد برده بودند

پنجاه شب کلاه قرمز

یکی بود یکی نبود . در یکی از روزها مردی که پنجاه شب کلاه قرمز داشت تصمیم گرفت آنها را به بازار برده و بفروشد . زن او کلاه‌ها را در کیسه‌ای جادو مرد بطرف بازار راه افشان .

این زن و نه مرد در یکی از نقاط گرم کره زمین زندگی میکردند . مرد برای اینکه بتواند خود را به بازار برساند

مجبور بود از میان جنگل انبوهی عبور کند . وقتی در
سایه درختان جنگلی مسافتی راه پیمود احساس خستگی
کرد ، کیسه را زمین گذاشت ، یکی از شب کلاهها را
بیرون آورد و بر سر نهاد و در نقطه ای دراز کشید و بزودی
خوابش برد .

بر روی درختی که مرد مسافر در سایه اش استراحت
کرده بود چند میمون نشسته بودند . وقتی مرد را خواب
در برود یکی از میمونها خود را پائین انداخت و با آرامی
یکی از شب کلاهها را از کیسه بیرون آورد و به سر
گذاشت .

سپس در حالیکه می خندید نزد نقابش برگشت .
چیزی نگذشت که یکی دیگر از میمونها بواشکی پائین
آمد و کلاه دیگری از کیسه بیرون کشید و بر سر گذاشت
و نزد دوستانش بالای درخت بازگشت و با آنها به پرگونی
مشغول شد ، چند لحظه بعد میمون دیگری به تقلید میمونهای
دیگر پائین آمد و کار آنها را انجام داد .

بالاخره همه میمونهای اطراف کار آنها را تکرار کردند تا اینکه کلاهها تمام شد در حالیکه چهل و نه میمون کلاه قرمز بسر در جنگل دیده می شدند. هر يك از این میمونهای کلاه بسر روی درختی از درختهای جنگل نشسته بودند و با صدای بلند با یکدیگر حرف می زدند و می خندیدند .

از سرو صدای میمونها مرد بیچاره غافل از همه ها از خواب بیدار شد و رفتی از قصبه سر در آورد فریاد کشید و با صدای بلند گفت : آه .. من چه باید بکنم ؟ جواب زخم راجه بدخم ؟ و ای مرمن وقتی به خانه برگردم نه کلاههای قرمز را دارم و نه پول آنها را . بالاخره از روی ناراحتی و عصبانیت کلاه قرمزی را که به سر داشت برداشت و بطرفی پرت کرد .

میمونهای کلاه به سر که روی درختها نشسته بودند به قیافه عصبانی و ناراحت مرد نگاه میکردند به

تقلید از او کلاههای خود را از سر برداشتند و بزمین پرت
کردند . مرد که از این اتفاق بی اندازه خوشحال شده بود
آنها را یکی یکی جمع کرد در کیسه گذاشت و شاد و خندان
بطرف بازار رفت تا بادیست پر نزد زنش برگردد .

موش دانا

یکی بود یکی نبود ، موشی بود که در زیر درختی
لانه داشت روزی برای گردش و تفریح از لانه خارج شد
قدمی چند نرفته بود که ناگهان رسوئی دید که کمین
او کرده خواست برگردد که متوجه شد حلقه‌ای سربالایی
درخت نشسته و آماده است که اگر موش از جای خود
حرکت کند بر سر او فرود آید و او را نابود سازد . موش

توس و وحشی بخود راه نداد و گفت در نهایت سخنی و گرفتاری باید خوب فکر کرد و راه چاره‌ای جست . اگر به همین منوال بگذرد بالاخر طعمه یکی از آنها خواهم شد . خواست براه خود ادامه دهد که دید صیادی برای گرفتن صید دام نهاده و گربه‌ای در دام او گرفتار شده است باز با خود فکر کرد اگر از این راه برود در دست او گرفتار خواهد شد .

باز چند لحظه فکر کرد و با خود گفت بهتر است نزد گربه روم و با او قراردادی ببندم . پیش گربه رفت و جریان را برای او بیان کرد و گفت اگر ترا از بند زها کتم باز هم مرا خواهی خورد . گربه گفت هرگز چنین کاری نخواهم کرد . تو مرا نجات بده در عوض همیشه با تو دوست خواهم بود . موش مشغول شد و گربه‌ها را یکی پس از دیگری باز کرد ، آهسته آهسته گربه حس میکرد که به آزادی نزدیک شد ، راستی چه کلمه فشنگی چقدر در این کلمه معنی نهفته است .

آزادی چیزی که ملتها جان خود در راهش میدهند

چیزی که سیاه پوست و سفید پوست ، پیر و جوان بخاطر
 آن حاضرند حیوان خود را بوز می بریزند ، باری گربه نیز
 مثل این آدمها چنین احساسی میکرد و از این بابت بسیار
 خوشحال بود با خود فکر میکرد که اگر آزاد شوم موش
 را خوارم حورز ، و همین دلیل به موش گفت اگر آزاد
 شوم ، و چنگل خواهی کرد ، موش گفت فکر آنجرا هم
 کردم و در حالی که گرهها را با دندان می جوید به کنار خود
 ادامه می داد- تنها یکی از گرهها را نجوید و آن گره اصلی
 بود که اگر آما باز نسیکرد گربه هرگز خلاص نمیشد .
 موش خوشحال و خندان و گربه اندوهناک و افسرده
 در کنار هم نشسته بودند ، ناگهان قیافه صیاد از دور نمایان
 شد . گربه مرگ خود را بچشم می دید و زبان التماس را
 برای موش باز کرد زاریها کرد و قول داد که اگر مرارها
 کنی هرگز نصد جان تو نکنم . موش نیز آخرین گره را
 باز کرد و گربه از چنگ صیاد رهائی یافت . موش هم
 بدون درنگ بطرف لانه خود رفت .

روزی از آن میان گذشت و فردای آن گربه بسراغ
موش رفت و از او خواهش کرد که از لانه بیرون بیاید
تا برای همیشه دوست ریار یکدیگر باشند اما موش قریب
گربه مکارا نخورد و از لانه خارج نشد -
براست که از موش پند گرییم و فریب حیلہ گران
و ریاکارانرا نخوریم و همیشه از آنها پرهیز کنیم -

شیر و شغال

یکی بود یکی نبود ، شغالی بود بسیار پارسا و
برهیزگار . در سراسر عمر خود اصلاً گوشت نخورده بود
و خون بی گناهی را نه یخته بود . همیشه برای رفع گرسنگی
از گشاهان و علفهای جنگل استفاده میکرد . رویهمرفته
حیوان خوب و کاملاً بی آزاری بود . خبر این خوبی و بی

آزادی بگوش پادشاه حیوانات یعنی شیر رسید. شیر دستور داد تا او را به دربار آورند شغال بدربار شاه آمد و شرط ادب بجا آورد. شیر با او بمهربانی رفتار کرد و اجازه داد مادر خلوت با او سخن گوید. شیر به او گفت که به افراد فهمیده و دانائی مثل تو بسیار نیازمندم و تو باید برای من خدمت کنی، شغال از فرغان شیر سر باز زد و گفت من خدمت شاه نخواهم کرد و آن آزادی که در جنگل دارم از دست نخواهم داد. خدمت سلطان را افرادی می کنند که از دو دسته اند. دسته اول افراد بی پروا و مکار که بدین وسیله به آرزوهای خود خواهند رسید. دسته دوم افراد ضعیف و نرسو که همیشه آماده خواری کشیدن میباشند. حال چون من از هیچ دسته ای نیستم بنا براین نمیتوانم در خدمت سلطان باشم. شیر از این سخنان بخشم آمد و دستور داد که حتماً باید در دربار من خدمت کنی شغال نیز ناگزیر شد که چنین کند.

روزگاری بدین منوال گذشت و روز بروز شیر به شغال محبت بیشتر می‌کرد و شغال نیز بانیت پاک و راستی به‌شیر خدمت می‌کرد ، تمام کارها در دست شغال بود و به بهترین وجهی انجام می‌افت . تا آنجا که حسودان و بداندیشان از اینهمه محبت شیر به شغال بخشم آمدند و قرار گذاردند تا شغال را بهر ترتیبی شده از این مقام سرنگون کنند .

برای اینکار گروهی آمدند و افکار خود را در یکجا جمع کردند. قرار شد از گوستی که برای شاه در گوشه‌ای پنهان کرده اند مقداری بردارند و بحانه شغال ببرد. اینکار را کردند و وقت خوردن غذای شیر شد و سنور داد تا غذای او را بیاورند ولی عده‌ای دور او جمع شدند و گفتند گوستی که برای تو در نظر گرفته بودیم شغال به منزل خود برده و در آنجا پنهان کرده ، در خباب شغال هر يك دروغی گفت

تا شیر را برانگیختند و بخشم آوردند .

در همان هنگام شیر فرمان داد تا او را دستگیر کنند
و شغال دستگیر شد .

این خبر بگوش مادر شیر رسید ، چون مادر شیر
از درستی و صداقت شغال کاملا آگاه بود فرزندش را
پندها داد ، که نباید در کارها عجله کرد و صبر و شکیبایی
لازم است و نو میدانی که شغال قبل از اینکه بخدمت تو
بیاید گوشت نمی خورد و اکنون هم گوشت غذای ترا
نخورده است .

مادر شیر آهسته او را رام کرد و از خشم او کاست .
تا آنجا که شیر از کشن او درگنشت .

آنها که از شغال بدجوئی کردند گرد خود جمع
کرد و آنها را سخت در شکنجه گذاشت تا حقیقت برایش
روشن شد . از آن پس شغال را بخشید و مهربانی زیاد کرد
و دستور داد تا مجدداً به کار خود مشغول شود ، و آنقدر

خوشحال بود که در کشتن او عجله نکرده بود و از آن
پس در هر کاری صبر و شکیبایی را از دست نمی‌داد .
اگر در این کار عجله میکرد بهترین دوست و یار وفادارش
را از دست میداد .

خر چنگ و مرغ ماهیخوار

یکی بود یکی نبود ، مرغی بود بنام مرغ ماهیخوار .
از اینجهت او را مرغ ماهی خوار نام نهاده بودند که غذایش
از گوشت ماهی فراهم میشد ، هر روز يك ماهی شکار
میکرد و با آن سدجوع مینمود و روز می گذرانند از اینکار
بسیار راضی و خشنود بود این مرغ در کنار رودخانه ای

منزل داشت و هر روز سیاه دم از خواب چشم می کشود
و آنگاه که شب چادری سیاه بر خاک میکشید او هم چشمها
را فرو می بست و بخواب فرو می رفت . اما خوشی و
شادمانی هم پایانی دارد و برای مرغ ماهی خوار هم پایان
خوشی نزدیک میشد . چون رفته رفته او حس میکرد
که پیر و ناتوان شده است یارای شکار کردن رسید ماهی را
ندارد و با قزل گرسنگی هم نمی تواند مبارزه کند . آهسته
و آرام فرسودگی و زنجوری بر او چیره می شد .

با خود اندیشید که باید حیل های بکار برد ، هنگامی
که زور و توانائی در کار نبود باید مکر و تزویر بکار برد
با خود این بگمت و براه افتاد ، آمد و آمد تا به نزدیک
خانه خرچنگ رسید . قیافه ناراحت و گرفته ای بخود
گرفت و اندوهناک بر کنار رودخانه نشست .

در این هنگام خرچنگ از لانه خود بیرون آمد .
مرغ را افسرده و کسل دید . خرچنگ که با او سابقه دوستی
داشت نزدیک آمد و گفت دوست عزیز تو را چه میشود و
از چه چیز ناراحتی .

مرغ گفت: برادر عزیزم چگونه می‌توان ناراحت نبود، امروز وقتی مشغول شکار ماهی بودم شنیدم که دو نفر صیاد باهم گفتگو میکنند. وقتی خوب گوش دادم فهمیدم که باهم می‌گویند: «امروز سه دریاچه‌ایکه در این نزدیکی است می‌رویم وقتی ماهی‌های آنجا تمام شد بر میگردیم و ماهی‌های این رودخانه را میگیریم».

وقتی این گفتگو را شنیدم سخت رنجیده و ناراحت شدم. چون در این هنگام بهمن می‌توانم ماهی شکار کنم و نه این ماهی‌های بدبخت دیگر در این رودخانه خواهند بود.

خرچنگ وقتی این سخنان را شنید سخت بر آشفته و نژد ماهی‌ها رفت و تمام ماحرارا برای آنها بیان کرد. ماهی‌ها که این حرف‌ها را شنیدند بسیار نگران شده و گرد هم جمع شدند و گفتند اگر صیاد بر ما دست پیدا کند همه ما را خواهد گرفت ولی ماهی‌خوار فقط روزی یکی از ما را میگیرد و از جمع ما زیاد رگم نمی‌شود بهتر است با او مشورت کنیم و از او چاره‌جویی کنیم. ماهی‌ها سه نژد

ماه‌بخوار آمدند و از او در خواست کردند که چاه‌های
پیدا کند، و به او گفتند زمانی که دشمنی بزرگت بما روی
می‌آورد شایسته است که دشمنی‌های کوچک را از یاد ببریم
ماه‌بخوار از هر گه به هم شکری و کمکی خودداری میکرد
ولی اتمام آنها بیشتر میشد تا آنجا که قرار شد روزی
چند ماهی به دریاچه مجاور ببرد و از همان ساعت مشغول
به کار شد، چند روزی بدین منوال گذشت چند روزی
گذشت تا اینکه خرچنگ هم از مرغ خواست که او را به
دریاچه جدید ببرد و از آن دیدن کند.

خرچنگ بر پشت مرغ سوار شد و مرغ نیز به‌سوا
پرواز کرد در آن هنگام که مردی به اوج آسمان میرفت.
از فراز تپه‌ای که مرغ ماهی‌ها را آنجا خورده بود گذشتند
و خرچنگ استخوانهای ماهی‌ها را آنجا دید و باخورد گفت
که اگر دشمن را امان دهی بر تو چیره خواهد شد بهر است
حالا که از او قوی‌ترم او را نابود کنم والا بر من نیز همان
خواهد گذشت که بر ماهی ...

این بگفت و برگردن ماهیخوار برید و چنگ‌گنک‌های

خود را سخت در گردن او آویخت و آنقدر فشار داد تا از حرکت ایستاد .

خرچنگ پس از این پیروزی نزد بقیه ماهیها آمد و ماجرا را بیان کرد . ماهیها و خرچنگ بعد از این پیروزی شادمانیها کرده و پس از مرگ ماهیخوار زندگی جدیدی را آغاز کردند .

پایان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

اُزاین سری منتشر گردیدیم :

- ۱- روباه، حینه گر
- ۲- آدم برقی
- ۳- چوپان کوچولو
- ۴- ملکه بر قها
- ۵- دختر کبریته فروش
- ۶- قوماى وحشى
- ۷- دختر مرغابى
- ۸- پير مرد دانا
- ۹- زندانى گل سرخ
- ۱۰- دختر موطلاى
- ۱۱- دهقان و گنجشک
- ۱۲- کپوتر جادو شده
- ۱۳- دختر شاداب
- ۱۴- اردک زشت
- ۱۵- پرى دريائى

- ۱۶- جادوگر سرخپوش
- ۱۷- بلبل و امير الطور چين
- ۱۸- زئرال كوچك
- ۱۹- ناخداى يك چشم
- ۲۰- طوطى شجاع
- ۲۱- پير زن و آقا عوشه
- ۲۲- مرغ خانگى
- ۲۳- جبر جبرك
- ۲۴- موش خاندان
- ۲۵- پيشو ولاك پشت
- ۲۶- سگ با وفا
- ۲۷- كوساله كوچولو
- ۲۸- جوان شجاع
- ۲۹- گنجى دود با
- ۳۰- روباه و دختر شيطان